

صبح خاکستری
نویسنده: الیاس محمدی

(از زندگی چه میدانیم که از مرگ
بدانیم. کنفسیوس)

امروز از صبح دنیا یه جور دیگه بود. همه چیز و همه جا رنگ خاکستری داشت. همه چیز خاکستری بود بجز لباس من که رنگش سیاه بود. توی اتاقم ایستاده بودم. از دور دور دور که نه، از یه کم اونطرفتر یه صداهایی میومد. حالم اصلا خوب نبود. نمی‌تونستم نفس بکشم. انگاری کسی گلوم رو فشار میداد. یا یه چیز سنگین روی سینم بود. رفتم سمت پنجره و اونو باز کردم. پرده‌های اتاق که همیشه سبز بود نمیدونم چی شده که به رنگ خاکستری در اومده بودن. پنجره رو باز کردم. بیرون کنار جوب آب چندتا بچه‌ی لعنتی داشتن بازی میکردن. اونها هم مشکی پوش بودن. آه... از بچه‌ها بدم میاد. حتی از بچگی هم بدم میاد. اونطرفتر زیر سایه‌ی درخت یه مردی نشسته بود. یه مرد که طاق سرش کچل بود و موهای دور سرش جوگندمی بود. لم داده بود روی زمین و با دستاش صورتشو گرفته بود. اونم سیاهپوش بود و داشت آروم آروم گریه میکرد. اونو

نشناختم. اصلا ندیده بودمش.

صدای بیرون روی اعصابم بود. هم دلم
میخواست برم بینم این صدای لعنتی چیه و
چه کسی صاحبشه. هم دلم نمیخواست از اتاق
بیرون برم. اصلا دلم نمیخواست. من همین هوای
خفه رو میخواستم. اما آخرش که چی؟ در رو باز
کردم و بیرون اومدم. طبقه‌ی پایین خلیها
بودن. همه هم مشکی پوش و گریون. یه کمی
بالای پله‌ها ایستادم. آستین لباسم رو بالا زدم. از
پله‌های خونه دوبلکسمون پایین اومدم. خونه‌ی
دوبلکس، خونه‌ی پدری، خونه‌ای که دیواراش بوی
غم میده، خونه‌ای که چندبار سقفش رو سرمون
اومد، خونه‌ی کلنگی... به پایین که رسیدم هر
کسی یه گوشه برای خودش گریه میکرد. بعضیا
آروم آروم تو سرشون میزدن. دختر همسایمون
هم بود. یه بار بهش گفته بودم دوستش
دارم. اما... زیر دستای یه زنی رو گرفته بود و
آرومش میکرد. زن رو اصلا ندیدم. اصلا نفهمیدم
کی بود.

همه جا بوی گریه رو میشد حس کرد. رفتم توی
اتاق پذیرایی. یه لش بی جون کف اتاق افتاده
بود. چندتا مرد به حالت سجده روی اون ملافه‌ی
زنگار گرفته می افتادن و باز پا میشدن و
همینجوری گریه میکردن. چند نفری هم به دیوار
تکیه داده بودن. بالای سر جسد یه ملا نشسته
بود. ملای پیر یه عبای مشکی داشت. یه دونه
امامه‌ی مشکی هم روی سرش بود. لباساش هم

پیر از لک و چرک بودن. صورت آفتاب سوخته‌ای داشت و ریشش زیاد هم بلند نبود. نشسته بود و با هیکل بزرگش داشت قرآن میخوند. یه کم نگاهی کردم. وقتی داشت به عربی قرآن میخوند انگاری یه چیزی میخورد. یه کم که دقت کردم دیدم فقط سه چهارتا دندون جلویی رو داره. هیچی از اون کلمات عربی نفهمیدم. از اتاق اومدم بیرون. به سمت صدا رفتم.

توی حیاط چندتایی زن یه جا جمع شده بودن. جلوتر که رفتم مادرمو دیدم که داره خودشو میزنه و گریه زاری میکنه. یهویی غش کرد و افتاد روی دست یکی از زنان محل. یه زنی بدو بدو کرد و رفت. اولش فکر کردم ترسیده. یه نفر دیگه رفت آب آورد و روی سر و صورت مادرم می‌پاشید. همون موقع اون زنی که رفته بود برگشت و یه تیکه کاه گل دستش بود و آورد گرفت زیر دماغ مادرم تا بهوش بیاد. کاه گل رو از دیوار خونه‌ی همسایه کنده بود.

برگشتم و اومدم توی ساختمان. نشستم توی یه اتاقی که رفت و آمد کم بود. یکی داد زد: اون کولر رو روشن کنید. من تا دیروز گرمم بود. ولی از صبح تا حالا خیلی سردمه. کولر که روشن شد چمباتمه زدم و خودمو گوشه‌ی دیوار جمع کردم. هنوز نمیتونستم نفس بکشم.

یه لحظه چشمام رفت روی هم. هیچی نمی‌فهمیدم به جز صدا و سرما. همون موقع بود که یکی بلند گفت: عزیزان آماده باشین

میخواایم جنازه رو تشییع کنیم. صدای مادرم
بلندتر شد. یکی یه عکسی رو برد توی
کوچه. درست ندیدم. ولی عکس یه پسر یا یه
مردی بود. اصلا حوصله‌ی رفتن ندارم. اصلا
نمیدونم اون لش توی اتاق مال کی بود. اما انگار
چاره‌ای نیست و باید برم.

جنازه رو توی کوچه‌ها سر دست میبردن. خیلی
شلوغ بود. انگاری همه از خونه‌هاشون بیرون
اومده بودن و دنبال یه جنازه‌ی بوگندو راه
افتاده بودن و یه سری کلمات عربی رو جار
میزدن. داشتم وسط جمعیت له میشدم. خودمو
عقب کشیدم. رسیدم به آخر جمعیت مردا. جایی
که زنها پشت سر مردا میان. مادرمو دیدم که
بازم داشت گریه میکرد. روی صورتش از اشک و
عرق پر بود. پوست صورتش قرمز شده بود. دو تا
زن زیر دستاشو گرفته بودن و دلداریش
می‌دادن: خودتو اذیت نکن. کاریه که
شده. اینجوری تو هم هلاک میشیا! میخواستم
بهشون بگم: کثافتا، اگه خودتون بودین وسط
کوچه می‌رقصیدین تا هلاک نشید؟ اما قبل از
اینکه اینو بگم چشمم خورد به دختر
همسایمون. اونم داشت گریه میکرد و با دستمال
صورتشو پاک میکرد.

رومو برگردوندم. گور پدر دختر همسایه. گور پدر
دوست داشتن. جمعیت رو کنار زدم تا به تابوت

رسیدم. چند قدمی کنار تابوت راه رفتم. دو نفر
اومدن زیر تابوت جاشون رو با هم عوض کنن
که نزدیک بود جنازه به طرف من چپ کنه و
روی من بیافته.

دیگه ظهر شده و آفتاب روی سر مردم
میتابه. معلومه که همه خسته و کلافه‌ان. من هم
فقط کلافه‌ام. امروز صبح رو یادم نمیاد کی از
خواب پاشدم. نمیدونم دیشب اصلا خوابیدم یا
نه. امروز رو از همون موقع یادمه. از وقتی که
وسط اتاقم ایستاده بودم. اینجا توی این
قبرستون هم همه چیز خاکستریه. همه چیز به
جز اون قبری که کنده بودن. وقتی از بالا داخلش
رو دیدم سیاه بود، مثل یه چاه عمیق. توی قبر رو
که دیدم میزدم ترسیدم و خودمو عقب
کشیدم. چیز عجیبی بود. اینو اون گریه‌ی سیاه
هم فهمید. سرکی توی قبر کشید و سریع دور
شد. لعنتی یک ساعته داره از ته دلش میومیو
میکنه. انگار بچه‌هاشو گم کرده یا اونم اینجا
برای عزاداری اومده. هیچ ازش خوشم نمیاد.
نمیدونم مردم از این مرده‌شورخونه چی
میخوان. آخه یه جسد بی جون که بوی کافور
میده دیدن داره؟ اون مُرد و رفت. وقتی زنده بود
همین قدر بهش سر میزدین؟ خوب لعنتیا خلوت
کنین تا مرده‌شور کارشو بکنه و زود تموم
بشه. من که اصلا دوست ندارم برم جسد رو

ببینم. فقط من و زن‌ها و مرد همسایمون نرفتیم
داخل. مرد همسایه نشسته کنار قبری که شبیه
چاهه و سنگریزه برمی‌داره و بهش دعا می‌خونه
و یکی یکی پرت میکنه اون تو. واقعا خسته‌ام. از
این آفتاب مرداد، گریه و زاری، دیدن چهره‌های
خسته و عرق کرده، زنهایی که چادر به سر فقط
راه میرن، مردایی که دست از سر جنازه
برنمیدارن و صدای اون گریه‌ی لعنتی، از همه‌ی
اینا خسته‌ام.

ولی بالاخره جنازه رو کفن کردن و بیرون
دادن. بازم راهپیمایی مردم و گریه زاری شروع
شد. من که ترجیح میدم از دور شاهد این مراسم
باشم. نماز بدون وضو، دعای طولانی که همون
ملای چاق می‌خوند، گریه و زاری و غش و ضعف
کردن زنا، الکی دنبال جنازه توی قبرستون راه
رفتن، سوال: مردم فلانی چجور آدمی بود؟_ اونم
برای سه بارِیه مراسم خسته کننده و آخرش به
گور سپردن مرده.

از توی قبر گورکن پیر داد زد بیایید برای آخرین
بار جنازه رو ببینید. خیلی دوست دارم بفهمم کی
مرده. از گوشه‌ی کنار رفته‌ی کفن میتونم جنازه
رو ببینم. صبر کن... صبر کن... این... این که خود
منم... این که لش بی جون و بی نفس منه که
توی قبر خوابیده... نه... نه اصلا باورم
نمیشه... لعنت...

(آره. یادم اومد. همین دو سه روز پیش بود. من
بودم و یه دنیا دلتنگی و غصه. دنیا بدجوری با

من تا کرد.همش توسری و کمبودیه بارم
خورشید واسه ما طلوع نکرد.هرچی بیشتر راه
میری کمتر میرسی و فقط یه پای آماس کرده
برات میمونه.آخه تا کی نشش آرزوهام رو روی
دستام ببینم و بگم اینم میگذره و روزای بهتر
میاد؟امید الکی به خودم بدم؟وقتی میدونم
تهش هیچی نیست خودمو گول بزنم؟با دست و
پای بسته ولت میکنن توی دریا و میگن امید
داشته باش که به ساحل میرسی،اونم زنده.آخه
چجوری؟دور و برم رو که نگاه میکنم دوست
دارم قی کنم.هر سگ و ناسگی رو ببینی ازت
جلو زده.تو ازشون سرتری ولی مٹ یه آدمی که
روی زمین یخ زده راه میره درجا میزنی.بازم
امید الکی به خودم بدم؟
همین فکرا مثل کرم توی سرم وول میخورد.یه
روز توی خونه من بودم و تنهایی و یه عالمه
فکر.آخرشم من موندم و یه اتاق صورتی و یه
نصفه‌ی تیغ.یکی دو روز هم توی پزشکی قانونی
تیکه تیکه‌ام میکردن که ببینن قتل نباشه و
امروز هم که تمام...)

همه رفتن.اون همه آدم تا ده دقیقه بعد اینجا
موندن و رفتن.من موندم و یه قبریه تابلوی
آهنی بالای قبر گذاشتن و اسم و فامیلم رو روی
اون نوشتن،با تاریخ ۱۳ مرداد.همیشه وقتی
کسی می‌مرد میگفتم:فلانی هم قصه‌اش به

پایان رسید. الانم من قصه‌ام به پایان
رسیده. تموم شد اون همه درد و رنج. دیگه از این
دنیا راحت شدم. اینجا هیچکس نیست. صدای باد
توی گوشم زوزه میکشه. از اون دور پشت سرم
اون گریه‌ی سیاه داره میره و دور میشه. با رفتن
اون دیگه تنهای تنهام. اما انگار تنها هم
نیستم. اون دو نفر کی هستن که دارن بهم
نزدیک میشن؟ اونا... اونا....

پایان!

Instagram: @elyasmesf